



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۹۰

صنما^(۱)، این چه گمانست؟ فرودست و حقیر
تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر

کوه را که کند اندر نظرِ مرد، قضا^(۲)
گاه را کوه کند، ذاکِ علی الله یسیر^{(۳)*}

خُنک آن چشم که گوهر ز حسی^(۴) بشناسد
خنک آن قافله‌یی که بودش دوست خفیر^(۵)

حاکمی، هر چه تو نامم بنهی، خشنودم
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکی^(۶)

ماه را گر تو حبش^(۷) نام نهی، سجده کند
سرو را چنبر^(۸) خوانی، نکند هیچ نفیر^(۹)

زانکه دشنام تو بهتر ز تناهای^(۱۰) شاهان
ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر^(۱۱)؟

ای که بطال^(۱۲) تو بهتر ز همه مُشتغلان^(۱۳)
جز تو جمله همه لاست از انیم فقیر

تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر
ور کسی نشنود این را انما انت نذیر^{(۱۴)**}

بر قفای^(۱۵) تو چو باشد اثر سیلی دوست
بوسه‌ها یابد رویت ز نگارانِ ضمیر

مرد دنیا عدمی^(۱۶) را حشمی^(۱۷) پندارد
عمر در کارِ عدم کی کند ای دوست، بصیر^(۱۸)؟

رفت مردی به طبیبی به گله درد شکم
گفت او را تو چه خوردی که بُرستست زحیر؟^(۱۹)

بیشتر رنج که آید همه از فعلِ گلوست
گفت من سوخته نان خوردم از پست^(۲۰) فطیر^(۲۱)

گفت سُنْفَر^(۲۲) برو آن کُحَلِ عَزِیزی^(۲۳) به من آر
گفت دردِ شکم و کُحَل؟ خَه، ای شیخِ کبیر

گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد
تا ننوشتی تو دگر سوخته، ای نیمِ ضَریر^(۲۴)

نیست را هست گمان بُرده‌ای از ظلمتِ چشم
چشمت از خاکِ درِ شاه شود خوب و مُنیر^(۲۵)

هله، ای شارح^(۲۶) دلها، تو بگو شرحِ غزل
من اگر شرح کنم نیز برنجد دلِ میر

* قرآن کریم، سوره تغابن(۶۴)، آیه ۷

« زَعَمَ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنْ لَنْ يُبْعَثُوا قُلْ بَلَىٰ وَرَبِّي لَتُبْعَثُنَّ ثُمَّ لَتُنَبَّؤُنَّ بِمَا عَمِلْتُمْ ۗ وَذَٰلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ ۗ »

« کافران پنداشتند که آنها را زنده نمی‌کنند. بگو: آری، به پروردگارم سوگند که شما را زنده می‌کنند تا به کارهایی که کرده‌اید آگاه سازند. و این بر خدا آسان است.»

** قرآن کریم، سوره هود(۱۱)، آیه ۱۲

« فَلَعَلَّكَ تَارِكٌ بَعْضَ مَا يُوحَىٰ إِلَيْكَ وَضَائِقٌ بِهِ صَدْرُكَ أَنْ يَقُولُوا لَوْلَا أُنزِلَ عَلَيْهِ كَنْزٌ أَوْ جَاءَ مَعَهُ مَلَكٌ ۗ إِنَّمَا أَنْتَ نَذِيرٌ ۗ وَاللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ وَكِيلٌ ۗ »

« مباد که برخی از چیزهایی را که بر تو وحی کرده‌ایم واگذاری و بدان دلتنگ باشی که می‌گویند: چرا گنجی بر او افکنده نمی‌شود؟ و چرا فرشته‌ای همراه او نمی‌آید؟ جز این نیست که تو بیم‌دهنده‌ای بیش نیستی و خداست که کارساز هر چیزی است.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال^(۳۷) خود دو اسبه تاخت^(۳۸)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال^(۳۹)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶

علت ابلیس انا خیری بده ست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶

پس سلیمان اندرونه راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹

این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم

ذره‌یی گر جهد تو افزون بود
در ترازوی خدا موزون بود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۶

جرأت و جهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود ز آن اِفْتِشاش

گر بیاید نَرّه سنجد کوه را
بر دَرَد ز آن گُه، ترازوش ای فُتی

کز قیاسِ خود ترازو می‌تند
مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او به میزان خرد
پس ترازوی خرد را بر درد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۰

حق تعالی داد میزان را زبان
هین ز قرآن سورهٔ رَحْمَانِ بخوان*

هین ز حرص خویش میزان را مهل
آز و حرص آمد تو را خصم مضل

* قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۹-۷

آسمان را برافراخت و ترازو را برنهاد.

تا در ترازو تجاوز مکنید.

وزن‌کردن را به عدالت رعایت کنید و هیچ در میزان نادرستی مکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمست نار و نارجو
خویشتن را نور مطلق داند او

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفته ست آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو
چون بتازد دامش افتد در گلو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۱

حزم چه بود بدگمانی در جهان
دم به دم ببند بلای ناگهان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۷

گرچه خود را بس شکسته ببند او
آب صافی دان و سرگین (۳۰) زیر جو

« باورهای غلط »

۱. باور به اینکه نیرویی غیر از نیروی زندگی (خدا) در جهان وجود دارد و این نیروها زندگی مرا کنترل یا اداره می‌کنند. و اینها اراده آزاد و قدرت انتخاب را از من گرفته اند.

«لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ»

یعنی هیچ نیرویی جز نیروی خداوند بلند مرتبه و بزرگ نیست.

۲. باور اینکه قربانی، وضعیت ها، انسانهای دیگر، باورهای خودمان... هستیم.

۳. باور به اینکه می توانیم دیگران را تغییر دهیم، یا لازم است دیگران را تغییر دهیم.

۴. باور به اینکه اگر جای فلانی بودم، زندگی بهتری داشتم.

۵. انتظار داشتن از دیگران و باور به اینکه دیگران باید مطابق انتظار ما رفتار کنند.

۶. باور به اینکه برای رسیدن به کمال و احساس شادی حتماً به حضور فرد یا مکان خاصی نیاز داریم.

۷. اینکه همیشه لازم است ثابت کنیم که ما درست می گوئیم و حق با ماست.

۸. نگران بودن در باره اینکه دیگران درباره من چه فکری می کنند.

۹. باور اینکه گذشته ما، وضع فعلی ما و آینده ما را رقم می زند.

۱۰. باور اینکه برای تغییر دیر است، یا من قادر به تغییر نیستم.

۱۱. باور اینکه مشکلات ما غیر قابل حل شدن هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

چرا ز اندیشه یی بیچاره گشتی؟
فرورفتی به خود، غمخواره گشتی؟

تو را من پاره پاره جمع کردم
چرا از وسوسه صدپاره گشتی؟

ز دارُ الْمُلْکِ (۳۱) عشقم رخت بردی
در این غربت چنین آواره گشتی

زمین را بهر تو گهواره کردم*
فسرده تخنه گهواره گشتی

روان کردم ز سنگت آب حیوان^(۳۱)
به سوی خشک رفتی، خار^(۳۲) گشتی

تویی فرزند جان، کار تو عشق است
چرا رفتی تو و هر کار^(۳۴) گشتی؟

از آن خانه که تو صد زخم خوردی
به گرد آن در و دَرساره^(۳۵) گشتی؟

در آن خانه که صد حلوا چشیدی
نگشتی مطمئن، اماره^(۳۶) گشتی

خمش کن، گفت، هشیاریت آرد
نه مستِ غمزه خماره^(۳۷) گشتی؟

* قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۵۳

« الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ مَهْدًا... »

« خدایی که زمین را گهواره شما ساخت... »

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۵۰

چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
چشم من خفته، دلم در فتح باب^(۳۸)

مَر دلم را پنج حس دیگرس
حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو شب بر من همان شب، چاشتگاه^(۳۹)

بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ
عینِ مشغولی مرا گشته فراغ^(۴۰)*

پای تو در گل مرا گل گشته گل
مر تو را ماتم، مرا سُور^(۴۱) و دُهل^(۴۲)

در زمینم با تو ساکن در محل
می‌دوم بر چرخِ هفتم چون زحل^(۴۳)

همنشینت من نیم سایه من است
برتر از اندیشه‌ها پایه من است

زآنکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
خارجِ اندیشه، پویان^(۴۴) گشته‌ام

حاکمِ اندیشه‌ام محکوم نی
زآنکه بنا حاکم آمد بر بنا

جمله خَلقان، سُخره^(۴۵) اندیشه‌اند
زآن سبب خسته دل و غمپیشه‌اند

قاصداً خود را به اندیشه دهم
چون بخواهم از میانشان برجهم

من چو مرغِ اوجم، اندیشه مگس
کی بُود بر من مگس را دسترس؟

قاصداً، زیر آیم از اوج بلند
تا شکسته‌پایگان^(۴۶) بر من تَنند^(۴۷)

چون ملالم گیرد از سُفلی^(۴۸) صفات
بر پرَم همچون طیورُ الصافات**

پرّ من رُسته ست هم از ذاتِ خویش
بر نچفسانم^(۴۹) دو پر من با سریش^(۵۰)

* قرآن کریم، سوره نور (۲۴) ، آیه ۳۷

« رَجَالٌ لَا تُلْهِهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ... »

« پاک مردانی که هیچ داد و ستدی آنان را از یاد خدا مشغول نمی دارد... »

** قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۱۹

« أَوَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ فَوْقَهُمْ صَافَاتٍ وَيَقْبِضْنَ مَا يُمَسِّكُهُنَّ إِلَّا الرَّحْمَنُ إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ بَصِيرٌ. »

« آیا به پرندگان نمی نگرند که بالای سرشان پر گشوده و گاه بی حرکت و گاه با حرکت بال پرواز می کنند؟ آنها را جز [خدای] رحمان نگاه نمی دارد. که او به هر چیزی بیناست. »

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹

دهان پرپست می خواهی مزین سرنای دولت را
نتاند خواندن مقرر دهان پرپست آیتها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

جلوه مکن جمالت، مگشای پر و بالت
تا با پر خدایی جان مستطیر باشد

بربند پنج حس را، زین سیل های تیره
تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
صد سال گرم داری، نانش فطیر باشد

گر قابِ قوس خواهی، دل راست کن چو تیری
در قوس او درآید کو همچو تیر باشد

خاموش، اگر توانی بی‌حرف گو معانی
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
یا غیر خاکِ پایش کس دستگیر باشد

- (۱) صَنَم: دلبر، معشوق زیبا
- (۲) قضا: تقدیر و حکم الهی
- (۳) ذَاكَ عَلَيَّ اللهُ يَسِير: این کار بر خدا آسان است.
- (۴) خَس: علف خشک، خاشاک
- (۵) خَفِير: نگهبان، حامی، پناه دهنده
- (۶) شَكِير: سپاسگزار
- (۷) حَبَش: سیاهپوست ساکن حبشه
- (۸) چَنَبِر: حلقه، هر چیز دایره مانند، نیم دایره، کمان
- (۹) نَفِير: ناله و زاری
- (۱۰) تَنَا: دعا، ستایش
- (۱۱) زَكِير: غرغش شیر، بانگ کردن شیر از سینه خود.
- (۱۲) بَطَال: آنکه وقت خود را به بطالت بگذراند. بیکار
- (۱۳) مُشْتَفَل: کسی که سرگرم کاری است.
- (۱۴) اِنَّمَا اَنْتَ نَذِير: همانا تو بیم دهنده ای.
- (۱۵) قَفَا: پشت گردن، پشت سر
- (۱۶) عَدَم: نیستی، نابودی
- (۱۷) حَشَم: در اینجا به معنی دارایی، وجود، چهارپا، خدمتکار
- (۱۸) بَصِير: بینا
- (۱۹) زَحِير: اسهال، دل پیچه، ناله و زاری
- (۲۰) پِست: آرد بو داده، سبوس
- (۲۱) فَطِير: نانی که خمیر آن ور نیامده باشد.
- (۲۲) سُنْقُر: نامی که غلامان داشتند.
- (۲۳) كُحْلِ عَزِيْزِي: نوعی سورمه که برای تقویت چشم به کار میبردند.
- (۲۴) ضَرِير: نابینا
- (۲۵) مُنِير: درخشان، نور دهنده
- (۲۶) شَارِح: بیان کننده، تفسیر کننده
- (۲۷) اِسْتِكْمَال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی
- (۲۸) دُو اَسِيه تَاخْتِن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن.
- (۲۹) دُو دَلَال: صاحب ناز و کرشمه
- (۳۰) سرگین: مدفوع چهارپایان
- (۳۱) دارُ الْمُلْك: پایتخت، دل
- (۳۲) اَب حَيْوَان: آب زندگانی
- (۳۳) خارِه: خارا
- (۳۴) هر کاره: کسی که هر کاری را بر اساس انگیزه های من زهنی اش انجام دهد، همه کاره

- (۳۵) دَرَسارَه: درگاه، سَر در
- (۳۶) اُمَّارَه: بسیار امرکننده، اشاره به نفس اُمَّارَه است.
- (۳۷) حَمَّارَه: می فروش، شراب فروش
- (۳۸) فَتْح بَاب: گشودن در، در اینجا گشودن درهای معرفت.
- (۳۹) چاشتگاه: روز
- (۴۰) فَرَاغ: آرامش، آسایش، آسودگی خاطر
- (۴۱) سَور: جشن، بزم، مهمانی
- (۴۲) دُهل: طبل بزرگ
- (۴۳) رُحَل: نام ستاره ای در آسمان هفتم
- (۴۴) پویان: پوینده، در تکاپو
- (۴۵) سُخره: ذلیل و زیردست، کسی که مردم او را ریشخند کنند.
- (۴۶) شِکستَه پَایگان: آنان که پایشان شکسته است. مجازاً درماندگان یا مریدان مبتدی.
- (۴۷) تَبیدن: بافتن، تابیدن. در اینجا یعنی گرد آمدن، جمع شدن.
- (۴۸) سُفلی: پستی، پایینی
- (۴۹) چَسباندن: چسباندن
- (۵۰) سَریش: ریشه گیاهیست که آن را آرد می کنند و از خمیر آن ماده ای چسبناک به دست می آورند.